

شهر، موجد کمال

City; Creator of Perfection

مهندس حمیدرضا سپهری

گفت: هان! ای قوم از شهر که آید؟
در چنین منزلگه از بهر چه آید؟
چیست ای بی حاصلان نام شما؟
در کجا بوده‌ست آرام شما؟
(عطار: منطق‌الطیر)

این نوشته یک مبحث تطبیقی میان هفت شهر شیخ عطار و سفر شورانگیز مرغان با زندگی شهری امروز نیست. اما مشابهتی هست میان تب و تاب زندگی شهری که ما را مسحور و تخته‌بند خود کرده است یا به تلاش و تمنا واداشته، با آنچه مرغان آرزومند دیدار سیمرغ را از تن دادن به مخاطرات آن سفر معنوی باز می‌داشت، یا به آن کار خطیر وامی‌داشت. در آن سفر شورانگیز نهایتاً تنها «سی مرغ» که توانایی رهایی از تعلقات مادی و دنیوی صرف را از خود نشان می‌دهند، به جلوه‌گاه مطلوب و تشرف به آستان محبوب راه می‌یابند.

«شهر» به عنوان جایگاه فرهنگ و تمدن بشر پدیده‌ی پیچیده و پر رمز و راز است که گرچه در طول تاریخ همواره وجه مادی و معنوی انسان را اعتلا بخشیده، اندیشیدن و دست یافتن به جایگاه متعالی انسان را از او گرفته و او را در چنبره‌ی انبوهی از مشکلات و تعلقات تحمیلی اسیر کرده است.

زندگی پرتلاطم شهری، ناروشنی آینده، گسترش فزاینده‌ی ارتباطات، گستردگی و تنوع انتخاب‌های نابخود، اشتغال افراطی به انبوهی از دلمشغولی‌های روزمره، حیات انسانی را به خطر انداخته، و او را تا حد مهره‌ی ضروری اما بی‌اراده برای دستگاهی به نام «شهر» فرو کشیده است. انسان شهرنشین در چارچوب حرکت‌های شتابناک روزانه، فرصت‌های ارزشمند برای سیر و سلوک انسانی را از دست می‌دهد؛ در حالی که در فلسفه‌ی شهرنشینی، ارتباط انسانی و اجتماعی، تبادل اندیشه‌ها و رشد و تعالی انسان توصیه می‌شود.

آنچه در سرتاسر تاریخ، اندیشمندان شرق و غرب عالم، از مفهوم «شهر» بیان کرده‌اند، شهر را جایگاه انسان‌هایی دانسته‌اند که با تفاوت‌ها و گوناگونی اندیشه و رفتار و شکل و شمایل، جلوه‌ی از آنچه فراتر از فهم فردی ماست در آن تحقق می‌یابد. تا آن حد که این ویژگی منحصر به فرد «شهر»، شاعر را واداشته است که پرهیز از دوری گزیدن از شهر را برای در امان ماندن از «حمق» توصیه کند. اکنون این پرسش مطرح می‌شود که «زندگی شهری» چیست؟ و شهرنشین در شهر چه می‌کند؟ آیا زندگی در شهر نیز همچون زندگی در روستا صرفاً بر مدار تولید و مصرف می‌گردد، یا خدمات دیگری بنیاد زندگی شهری را می‌سازد؟ آیا تار و پود این گونه «خدمات»، زندگی شهری را درهم فشرده یا حیات انسان شهرنشین را از تسلسل تولید و مصرف فراتر می‌برد؟ آیا مراد از زندگی انسان در پیچیده‌ترین پدیده‌ی اجتماعی - یعنی شهر - هدفی فراتر از گذران روزمره‌ی زندگی نیست؟ هدفی که انسان باید در طول زمان به آن دست بیابد؟

این گونه پرسش‌ها باز ما را به یاد داستان مرغان در «منطق‌الطیر» می‌اندازد. مرغانی که به دعوت همدیگر برای زیارت سیمرغ، هر کدام عذری می‌آورند و یا تن به سفر نمی‌دهند، یا در میانه‌ی راه می‌مانند. هر مرحله از این سفر پرمخاطره به «شهر» تعبیر شده است؛ زیرا همان‌قدر گسترده و پیچیده است.

نگاهی به کوران زندگی روزمره‌ی شهرنشینان بیانگر آن است که آنان نیز همچون کبک می‌توانند بگویند:

آن که بر سنگی بخفت و سنگ خورد
با چنین کس از چه باید جنگ کرد؟
یا چون بط :

کرده‌ام هر لحظه غسلی بر صواب
بساها سجاده افکندم برآب
غافل از این که:

هر بنایی که بود بر روی آب
گر همه آهن بود، گردد خراب
هیچ چیزی نیست ز آهن سخت‌تر
هم بنا بر آب دارد، درنگر
هرچه را بنیاد بر آبی بود
گر همه آهن بود، خوابی بود

شهر

آب هرگز کس نبیند پایدار
 کتی بود بر آب بسنیاد استوار؟
 در شهرهای امروزی هم معمولاً، زندگی سرابی است که انسان را سرگرم می‌کند، و آمال او را چون کاخی بر آب جلوه می‌دهد. گذران زندگی در شهر، بسیاری از شهروندان را پس از خواب شب و چاشت روز چنان با خود می‌برد که گویی جدی‌ترین کار جهان را انجام می‌دهند. غافل از این که گرچه این جدیت، گوهری است لازمه‌ی زندگی در شهر، اما در عین حال می‌تواند مانع اعتلای انسان و دست یافتن او به مراتب کمال شود:

گرچه زان گوهر سلیمان شاه شد
 آن گهر چون با سلیمان این کند
 کی چو تو سرگشته را تمکین کند؟
 خشک بادا پر و بال آن همای
 حیات شهرنشین امروزی در چرخه‌ی تلاشی مستمر می‌گذرد که بخش عمده‌ی آن بیهوده است. انگار اگر او نباشد، نظام هستی مختل می‌شود. این خواب و خیال را در احوال همای و سلطان هم می‌خوانیم و آن سخن تلخ که:

«وضعیت متعالی» هدفی دور از دست است که برای انسان شهرنشین، نه در واقعیت، که حتی در تصور هم، جایی ندارد و مجالی برای آن باز نمانده است. انسان پای‌بند به ساز و کار روزمره‌ی زندگی شهری، اکنون باز شکاری دست‌آموزی است که آرمان «وضعیت متعالی» را نامیدانه به یک سو نهاده و آرزوی آن را محال می‌شمارد:

من کجا سیمرخ را بيشم به خواب؟
 چو کنگم بيهوده سوی او شتاب؟
 با این همه، «زندگی شهری» نیز خوشی‌ها و شادکامی‌های خود را دارد. خوشی‌هایی که بهره‌مندان را، و محرومان را، به یک سان در خود غرق کرده است. یکی را سرگرم داشته‌ها، و آن دیگری را در حسرت نداشته‌ها. یکی دل سپرده‌ی آنچه در دست است، و دیگری دل مشغول آنچه دور از دست. در هر دو حال، موج موج «گردابی چنین هایل» همه را با خود می‌برد. گاه یکی را بر تارک خیزابی کف‌آلود، گاه یکی را در ژرفای تاریک آب. با این همه، بسیاری از مردم همچون بوتیمار، بر کناره‌ی این دریای موج و خروشان به خویشتن مشغول و این سخن بر لب که:

جز غم دریا نخواهم این زمان
 تباب سیمرخم نباشد در جهان
 این تاب و التهاب، این جوش و این خروش، چنان چشم و دل ما، و چشم دل ما، را پر کرده است که چه بسا سخن از «وضعیت متعالی» را خام خیالی و رویاپروری بشماریم؛ و این‌گونه سخنان را لفاظی‌های بی‌مغز بدانیم.
 با این همه، هددها، آن مرغ‌شانه به سر راهنما، نه از دل مشغولی‌های کبک فریفته می‌شود، نه از غرور و شیدایی بط. نه به گوهر سلیمانی دل خوش می‌کند، نه به جایگاه بلند همای. نه از ناامیدی باز شکاری دست‌آموز دل‌سرد می‌شود، نه از حسرت درمان‌ناپذیر بوتیمار او حتی دل سپردن بوف را به خرابه‌هایی که گویی گنجی را در خود نهان داشته است، با بردباری پاسخ می‌دهد:

هددهش گفت ای ز عشق گنج مست
 بر سر آن گنج خود را مرده گیر
 عمر رفته ره به سسرنابره گیر
 عشق گنج و عشق زر از کافری ست
 من گرفتم کامدت گنجی به دست
 هر که او زرت کند از آذری ست
 چه شبیه است احوال بوف به آن گروه از شهرنشینان که کیسه از خرابه‌های شهری پر می‌کنند و هرچه شهر خراب‌تر، کیسه‌ی سیری‌ناپذیر آنان پرتر. زندگی این مردارخواران نوکیسه، و ماندگاری آنان، به نابسامانی شهر بسته است. این نابسامانی‌ها فرصتی ست برای آنان تا دام بگسترانند و از این بساط لقمه بگیرند.
 برعکس، کسانی هم هستند از شهروندان که با بهانه‌ی قناعت، سر به زیر پر برده، انگار شهر با آنها کاری ندارد و آنان نیز به کار شهر اعتنا نمی‌کنند. نماد این گروه را هم در میان مرغان می‌یابیم که همان گنجشکی است که می‌گوید:

حیات شهرنشین امروزی در چرخه‌ی تلاشی مستمر می‌گذرد که بخش عمده‌ی آن بیهوده است، انگار اگر او نباشد، نظام هستی مختل می‌شود.

گذران زندگی در شهر، بسیاری از شهروندان را پس از فوَاب شش و پانشت روز چنان با فود می برد که گویی جدی ترین کار جهان را انجام می دهند، غافل از اینکه گرچه این جدیت، گوهری است لازم زندگی در شهر، اما در عین حال می تواند مانع اعتلای انسان و دست یافتن او به مراتب کمال شود.

من نه پردارم نه بال و هیچ چیز
پیش او این مرغ عاجز کی رسد؟
در جهان او را طلبکاران بسی ست

کی رسم در گرد سیمغ ای عزیز؟
صعوه در سیمغ هرگز کی رسد؟
وصل او کی لایق چون من کسی ست؟

به هر جهت، با دیدن برخی از شهرهای امروزی این فکر در ذهن پر و بال می‌گیرد که انگار گذشتگان در زمینی شهرنشینی و سر و سامان دادن به زندگی شهری تجربه‌های روشن تری را ارائه داده‌اند. انگار زندگی آنها انسانی تر، و خانه‌ی (شهر) آنها بسامان تر بوده است. گویی «شهر» که «در طول تاریخ همواره وجه مادی و معنوی انسان را اعتلا بخشیده و بلوغ اجتماعی و فرهنگی او را باعث شده»، در مرحله‌ی از راه از این سیر صعودی باز مانده و همچون پیری فرتوت یا غولی ناقص الخلقه راه سراسیب را در پیش گرفته است.

اما گناه این وضعیت را نباید به گردن آنچه دیروز نبود و امروز هست انداخت. دست‌آوردهای تمدن و فناوری، هرچه هم بزرگ و سنگین، هرگز نمی‌تواند راه کمال را مسدود کند. اشکال اساسی اگر هست - که هست - در نحوه‌ی نگرش ماست. نگرشی که شهروند امروزی به زندگی خود و جامعه‌ی خود دارد. نگرشی که آن «وضعیت متعالی» را به فراموشی سپرده است. «معیار»هایی جایگزین «آرمان»ها شده و برای دست یافتن به آنها سردرگم شده‌ایم. در این سرگشتگی ست که «شهر» هم هویت خود را از دست داده است. چنین شهرهای بی‌هویتی چگونه می‌تواند سازنده‌ی «مرد عاقل» باشد؟ این است که افراد این‌وقت جا را برای انسان شهرنشین تنگ می‌کنند. بر مدیران شهر و جامعه است که «شهر» را دوباره به نوعی تعادل بعد از تلاطم برگردانند و شهر را به گونه‌ی در آورند که میل به مطلوب انسانی - یعنی همان آرمان «وضعیت متعالی» - را در خود پیروانند. برای این منظور نه تنها باید کالبد شهر محیطی باشد به دور از زشتی‌ها و پلیدی‌های گوناگون، بلکه روح شهر نیز باید تطهیر شود، تا بتواند بستری برای پرورش شهروندان اعتلاجو باشد. در چنین محیطی ست که شهروند اگر هم نتواند به مقام «انسان کامل» مطلوب «اخوان الصفا» نائل شود، باری، در آن جهت گام برخواهد داشت. مقامی بایسته که رشد متوازن و متعادل تمام ابعاد انسانی را متحقق می‌دارد. آنجا مقامی ست که فرد فرد انسان‌ها چهره‌ی خویش را در آینه‌ی تمام‌نمای «انسان کامل» متجلی می‌بینند و به دیدار سیمغ قاف‌نشین مشرف می‌شوند.

خویش را دیدند سیمغ تمام
بود خود سیمغ سی مرغ تمام

چون سوی سی مرغ کردند نگاه
بود خود سیمغ در آن جایگاه

اینجاست که می‌توان با گوش دل این پیام را شنید و این معرفت را دریافت که:
میزبان آمد از آن حضرت جواب
کاینه است آن حضرت چون آفتاب

هر که آید، خویشتن بیند در او
جان و تن هم، جان و تن بیند در او